

# جان انسان ، رودِ جوشان و تازان (مواج) است جان = جی + یان = خانه رام، خدای زندگی

« جان = زندگی » انسان، به انسان میگوید :  
گنج دل زمین، منم، سر، چه نهی تو بر زمین؟  
قبله آسمان منم، رو چه به آسمان کنی؟ - مولوی

## خدای مُرده

.....  
در تاریخ تفکر فلسفی ، نخستین بار این نتیجه بود که پیامبری بنام زرتشت ، خلق کرد که با زرتشت تاریخی ، در تضاد بود . زرتشت تاریخی ، آفریده یک فیلسوف نبود . خلق یک پیامبر به وسیله یک فیلسوف ، بیان چرخشی نوین در آفرینش ارزشها در اجتماع بود . فیلسوف نوین ، پیامبر نمیشود ، بلکه پیامبر ، خلق میکند ، تا خالق ارزشها بشود . فیلسوف نوین ، خرد انسانی خودش را آفریننده ارزشها میداند . این آگاهبود تازه فلسفه نوین ، از خودش بود . کار فلسفه نوین ، تاءیل پدیده ها نیست ، بلکه « آفرینش ارزشهای نوین بر پایه خرد انسانی » است . نتیجه ، فیلسوفیست که پیامبری خلق کرد که دریافت که آنچه را در اجتماع بنام خدا میشناسند و بر اجتماع حاکمست ، مُرده است ، چون دریافت که خدای زنده ، در خودش هست . تفکر زنده فلسفی ، با تنش و گلاویزی همین «خدای مرده که بر جامعه حکومت میکند» ، با « خدای زنده که در درون جان انسان

زندانی شده است» کار دارد . بپاخاستن این خدای زنده درجان  
هر انسانی است که ارزشهای نوین میافریند .

### چرا خدای مرده است که حکومتگر میشود ؟

خدا در آن روزی ، مُرد و متجاوز و قهار شد ، که « بیصورت » شد ،  
برضد صورت (= دیس = دس = چهره = گونه ) شد . و چیزی بی  
صورت است که تحول ناپذیر ( دگردیس ناشونده ) است ، و آنچه  
دگردیس و دیگرگون نمیشود ، « مُرده » است ، و هرچه مُرد  
، افسرده و جامدمیشود ، و « آلت و وسیله » هرکسی میشود . انسانی  
زنده است که آلت و وسیله نمیشود . انسان ، از آن روز ، آلت و وسیله  
و عبد میشود که بمیرد .

در فرهنگ ایران ، بهمن ( و هومن = هخامن = ارکه من ) که اصل یا  
شالوده (= شالوده یا شال بپته ، نام گیاه بهمن است ) جهانست ،  
نادیدنی و ناگرفتنی است . ولی این اصل نادیدنی و ناگرفتنی است که  
کشش گوهری ، به تحول یابی و دیگر دیسی ( دیس و دس = شکل  
و صورت و ساختمان ) به « شکل و صورت شدن = دیسیدن ، چهره  
نیدن » دارد . صورت شدن را دوست میدارد و خواهان آنست که  
دیگر دیس شود ، چون در تغییر یافتن ( دیگرگونه شدن ) ، زنده  
میماند . چیزی زنده است که « میگردد ، روانست ، میرقصد »  
و چیزی که نگشت و نرقصید ، مرده است . بهمن یا شالوده هر جانی ،  
در تحول یابی از خود ، صورتی میشود که نمیتوان گرفت . در فرهنگ  
ایران ، این بیصورتیست که کشش به صورت شدن دارد . « آفریدن  
» ، دگردیسی و دیگرگونی بیصورتیست که نیروی صورت شدن ، او را  
آرام نمیگذارد . و آنچه را دیگرگون میشود ( تغییر و تحول ) ،  
نمیشود « گرفت ، و بر آن سلطه یافت » . ولی باز ، همین صورتی که  
ناگرفتنی است ، از خود ، دگردیسی می یابد و صورت گرفتنی  
( باجسم ) میشود و باز ، آنچه دیدنی و گرفتنی ( واقعیت محسوس

شده) تحول به ناگرفتنی و نادیدنی می یابد. در فرهنگ ایران، آنچه « هست »، مرکب از این سه لایه متحول به همدیگر است. در هرچه هست، هم نادیدنی و ناگرفتنی، هم دیدنی و ناگرفتنی، و هم دیدنی و گرفتنی است که همیشه از نو، به هم دیگر تحول می یابند. هستی، تموج است.

طبعاً در فرهنگ ایران، خدائی که صورت ندارد، خدائست که در او تحول (دگردیسی و دگرگونشوی) نیست. خدائست که در دگردیسی اش، جهان، پیدایش نمی یابد. و آنچه دیگرگونه نمیشود، یا آنچه توان تحول یابی از خود ندارد، در خدا شدن، مقدس ساخته میشود و برترین ارزش میگردد. تنها مرده است که بیحرکت و افسرده و جامد است. خدائی که به صورت و به گیتی، دگردیسی (دیس = صورت) نمی یابد، مُرده است. با چیره و حاکم شدن چنین خدای بیصورتی، آنچه دگردیس میشود و صورت می یابد، بی ارزش و خوار و پست و ناقص میگردد. از آن پس هرچه تغییر صورت میدهد و تازه میشود (تازان = روان و دوان، موج)، فساد میگردد، و اصالت خود را از دست میدهد.

در فرهنگ ایران چیزی زنده (جی = ژی = گی = زی، جان = جی + یان) هست که تحول می پذیرد، دگر دیس میشود. این «جان گرم وتر» است که صورت و شکل و رنگ (گون) و زیبایی میشود. «فروهر = فرا ورتن» که یکی از نیروهای هرجانیست، اصل تحول دهیست که «می نگارد». جان، در اصل، «جی + یان» میباشد. «جی»، نام خدای زندگی رام هست. «خدا»، اینهمانی با «زندگی» دارد. انسان به خدا، ایمان نمی آورد، بلکه جان یا زندگی او، اینهمانی با خدا دارد. انسان به هر خدائی که ایمان آورد، یک خدای جعلی و دروغ را جانشین خدای حقیقی که زندگیست کرده است.

زندگی یا جان، که می نگارد و نقش میکند و صورت میشود، همان خود گوهر خدائی، در جان هراسانیست. جی، از سوی دیگر به

معنای « یوغ = یوگ » است که که هم به معنای جفت و زوج ( دونیرو که باهم ارابه را به جنبش میآورند ) و هم به معنای « ارابه و راه و روش » است . جی ، دونیروی باهم جفت ، ارابه رونده زندگی هستند . و این « جی = زندگی = خدا » در « یان = خانه و جای » است که در سانسکریت به معنای « طریقه رسیدن به دانش ، حرکت کردن ، ارابه ، کشتی ، تخت روان ، وسیله ناقله » است . خوب دیده میشود که « خدا = زندگی » ، در فرهنگ ایران ، اصل تازنده و روان و دگر دیسنده و موج هست . خدای بی صورت ، در فرهنگ ایران ، خدای مرده است .

## **این خدایان مُرده اند که همیشه خطرناک هستند با خدای مُرده ، سکون بر تغییر ، حکومت میکند**

اینکه کسی حق ندارد ، صورت یهوه یا الله را بکشد ، بدین علت است که یهوه و الله ، صورت ناپذیرند ، و از دید فرهنگ ایران ، به معنای آنست که : الله و یهوه ، خدایان مرده اند . این خرافه در ذهن همه ، جا افتاده است که آنچه مُرد ، دیگر ، بی اثر میشود ، ولی درست این بزرگترین اشتباهیست که همه میکنند . درست آنچه مُرد و افسرد و جامد شد ، بهترین آلت ، برای پیدایش قدرت میگردد . با پیدایش « آلت » است که قدرتها به وجود میآیند .

حکومتِ خدای مرده ، یعنی « حکومت تحول ناپذیری و سکون و ثبوت » و « همیشه همان مانی حقیقت یا آموزه ودین و مفهوم » ، بر « تغییر و تحول » که « اصل فساد » میگردد . از این گذشته ، خدای بی صورت ، خدائیست که به زندگی در گیتی ، به « صورت » ، تحول نمی پذیرد ، زندگی ( گرمی و تری و تازگی ) در صورت نیست . « صورت » برای او ، « قالب انجماد » است . خدای بی صورت با گیتی و انسان و طبیعت ، همگوه نیست . به عبارت دیگر ، خدا ، گیتی و انسان و طبیعت نمیشود . حکومت خدای مرده ،

حکومت کمال است که تغییر ناپذیر است، بر نقص ، که تغییر پذیر است . تغییر و تحول ، نشان نقص و ضعف هستند . غایت وجود و اجتماع و تاریخ آنست که بسوی « کمال » بروند ، چون ناقصند . آنها در سکون کمال هست که از تغییر و تحول که نقص و گناهست ، نجات می یابند . رفتن بسوی کمال ، برای آنست که « تازش = روان بودن = تازه شدن = تموج » را از دست بدهد ، و از جهان نقص ، نجات یابد . « جستجو » ، تلاش برای زدودن نقص است ، تا به « همه آگاهی = روشنی ناب و مطلق و بیحرکت و لایتغیر » برسد . چنین خدائی و علمش ، عاری از جستجو و پژوهش و آزمایش ، و برضد جستجو و پژوهش و آزمایش هست . درحقیقت ، چون و چرا جایز نیست ، چون کمالست . بدینسان ، خدای مُرده ، بر زندگی که روند تحول است ، حکومت میکند .

### تاریخ ، روند حکومت خدای مرده ، بر زندگانست آزادی ، قیام برضد حکومت خدای مرده است

و درست همین خدایان مرده ، بزرگترین مسئله اجتماعات هستند ، چون آنها هستند که حاکم بر زنده ، یعنی بزرگترین سد تحول یابی و دگرذیسی هستند . تاریخ بشریت ، تاریخ حکومت مردگان بر زندگانست و تاریخ آزادی ، تاریخ تلاش زندگان ، برای برای رهایی از حاکمیت مردگانست . آزادی ، پیدا کردن و بیدار کردن « خدای زنده ، در جان خود انسان ها ست » ، که در برابر حکومت « خدای مرده ، مفاهیم و مقولات انتزاعی و ثابت و قالبی » در اجتماع بایستند . تا این خدا ، در جان هر انسانی زنده نشده ، خدای مرده ، برترین آلت هرگونه قدرت و حکومتی در جامعه خواهد ماند . آزادی ، مسئله « نفی خدای حاکم بر اجتماع » نیست که مرده است و آلت هر قدرتی میشود ، بلکه « یافتن خدای زنده در جان خود هر انسانی » است ، که هیچکس نمیتواند آنرا آلت خود سازد .

قدرت برای حکومت کردن ، نیاز به « گرفتن یا زدودن جنبش و تحول و گرمی و تازگی ، از افکار و احساسات مردم » دارد . زدودن تحول و تغییر در افکار و احساسات مردم ، روند « مرده کردن » مردمست . برای ایجاد و ابقاء حکومت و قدرت ، باید به همه مردمان ، یک صورت جامد و تغییر ناپذیر داد ، و به عبارت دیگر ، همه را در یک قالب ریخت . « صورت » ، معنای اصلی و پیشین خود را ندارد که تراوش و جوشندگی تازه به تازه از جان یا زندگی و خدا بوده است ، بلکه بیان « جمود فلز گداخته ایست که در قالب ریخته شده ، و سرد و افسرده و جامد » شده باشد .

### صورت قالبی، انسان قالبی، فکر قالبی حقیقت قالبی، خود آگاهی قالبی، هویت های قالبی

این صورت ، صورت قالبی است . درست هر قدرتی ، نیاز به اندیشه مُرده ، به مفهوم مُرده ، به خدای مُرده ، به آموزه مرده ، به فلسفه مرده ، یعنی به اندیشه قالبی ، مفهوم قالبی ، خدای قالبی ، آموزه قالبی و فلسفه قالبی و خود آگاهی قالبی و هویت قالبی دارد . چون با آنهاست که اندیشه و گفتار و کردار همه مردمان را در « قالبهای سکون و ثبوت و قرار » میریزد ، و همه را در آن قالبها ، منجمد میسازد و بدین معنا ، بدانها صورت میدهد . خدائی که ادعا میکند که صورتی ندارد ، ولی به همه انسانهای ، صورت خود را میدهد ! یعنی چه ؟ چون صورت آنها ، دیگر فوران جان زنده و گرم و روان و تازه خود آنها نیست ، بلکه صورت قالبی است ، که در واقع ، صورتیست که صورت نیست . وقتی همه در یک قالب ، ریخته شده باشند ، هیچکس ، صورتی از خود ندارد و همه بی صورتند . هر کسی را میشود ، جای دیگری گذاشت . هر قدرتی ، چه سیاسی ، چه دینی ، چه ایدئولوژیکی ، چه نظامی ، چه اقتصادی ، باید جنبش و تازگی ( تموج و روانی ) و تحول را ، تا میتواند از اندیشه و گفته و کردار مردم بگیرد و بکاهد ، یعنی همه را «

مرده کند» ، و به عبارتی بهتر، « قالبی کند » ، یعنی به آنها « صورت » بدهد و آنها را به یک اندازه کند . از همه نیروی « اندازه دادن » را بگیرد . این در قالب ریختگی را یهوه و الله ، صورت دادن مینامند . یهوه و الله که معیار خوب و بد را میگذارند ( اندازه گذارند ) ، به انسان ، صورت میدهند . این صورتی را که میدهند ، همان بی صورتی خودشان ، یا تحول ناپذیری خودشان هست . این صورت ، قالبست .

نیکی و صواب و فضیلت ، همه ریختگی در قالب جمود در حرکت ، جمود در اندیشه ، جمود در گفتار ، جمود در کردار و احساسات و عواطفست . قدرت ، با خدای مرده ، با آموزه مرده ، با اندیشه مرده ، با ایدئولوژی مرده ، انسان را قالبی میسازد . کالبدی که جان یا اصل صورت دهی در آن نیست . اصل صورت دهی در جان ، از بین برده میشود ، و با ریختن در قالب ، صورتی بدان تحمیل میگردد که از خودش ، نروئیده و انگاشته نشده . این صورت قالبی ثابت و ساکن و منجمد ، اصل صورتدهی بخود در جان را انکار میکند . همانسان که خشت و کفش و کلاه و صابون و یخ و پنیر و کره ، قالبی هستند ، آگاهی و اندیشه و احساس و کردار انسانها ، قالبی میشوند . دآوری انسانها ، دآوری قالبی میشود . انسان به همه چیز ، قالبی میانداشد . افکار و اعمال و اقوال مردم ، همه ، قالبی میشوند و داشتن قالب دینی ، قالب طبقاتی ، قالب ملی ، قالب ایدئولوژیکی .... افتخار و امتیاز همه میگردد . هر انسانی ، جان خود را که نیروی صورت آفرینست ، و حق صورت دادن به خود را دارد ، میکوبد و نفرین میکند و از اصالت میاندازد ، تا به « قالبی شدن » افتخار کند . ولی درست « قالب » ، آنچیز است که « قلب میکند = بازگونه میکند = برمیکرداند » . آهن یا زر گداخته در بوته را ، در قالب میریزند ، تا گداختگی را رها کند و بفسرد و جامد و سرد بشود . در عربی ، قلب ، به معنای « میراندن خدای کسی را » هست . با قالب ریختن انسان و دادن صورت منجمد و افسرده ، خدای زنده در او را میمیرانند .

## دومفهوم متضاد از « صورت »

عرفای ایران ، ازسوئی ، اصل و خدا را ، « دریای جان » میدانستند که همیشه ، تازان یا موج است . درپهلوی به موج ، « aabtazan=آب تازن » گفته میشود ، آبی که می تازد ، میدود ، میشتابد و میگردهد و موج میزند . خود واژه « دریا » در پهلوی که « درای + آپ » است ، به معنای « آب با آهنگ ، یعنی آب با موج » است . خدا و جان و اصل هستی و حقیقت ، آب مواجند ، آب تازنده اند ، همیشه تازه شونده اند . در این صورت ، « موج » ، صورتی بود که « آب که البته نام همه مایعات بود » ، یک لحظه به خود میگرفت ، ولی بلافاصله این صورت را از دست میداد . موج یا آب تازنده و روان ، نماد « جان و اصل هستی و حقیقت و خدا » بود . در «موج » ، « صورت » با «جنبش و تحول» ، اینهمانی می یابد و همیشه تازه است . صورت در موج ، هیچگاه منجمد نمیشود و قالبی نمیگردد . ولی جای شگفت است که عرفا ، به صورت ، معنای اسلامی یا زرتشتی را میدهند . صورت ، بی تازش ، بی جنبش ، و طبعاً مرده است .

پذیرفتن صورت ، ازجمادایست مفسر، اگر از ریحیق جانی از هرچه صورت است دست بکش، که ریحیق جان ، هیچگاه نمیافسرد و منجمد نمیشود . صورت و جان ، باهم متضاد میشوند . صورت کلمه با معنی ، متضاد میشوند . فلسفه زبانی عرفا ، استوار بر این تضاد است . اندیشیدن ، فقط « صورت تراشیدن از سنگ منجمد » است . طبعاً اندیشیدن، بُت سازی برای فریفتن دیگران است . از این رو مولوی ، از اندیشه های خود که همه صورت و بت هستند و مردم را میفریبند ، روی برمیگرداند ، و طالب جنون میشود . چون اندیشیدن ، صورت دادن و منجمد ساختن است

دکان ز خود، پرداختم، انگازها ( ابزارها که قالب باشد) انداختم  
قدر جنون بشناختم ، ز اندیشه ها گشتم بری



گر « صورتی » آید به دل ، گویم برون روی ای مصل

ترکیب او ویران کنم ، گر او نماید لمتری

در حالیکه « اندیشیدن = اندیسیدن » که در فرهنگ ایران پسوند « دیسیدن » دارد ، و « دیسیدن = صورت و شکل دادن » است ، همان تموج یا آب تازنده ایست که از « رود جان » برمیخیزد . در فرهنگ ایران ، نه تنها تضادی میان صورت و جان ، یا صورت و خرد ، نیست ، بلکه درست صورت ، پوستیست که بسته به رگ و پی و گوشت و استخوان و مغز است ( گزیده های زاد اسپرم ، بخش 30 ) . چنانچه دیده خواهد شد ، نقش نیروهای گوناگون جان ، وهم خدا وهم اصل ، نگاریدن = نقش کردن و صورت دادن به خود هست . این تضاد میان صورت با اصل ، یا صورت با معنا و حقیقت و جان ( زندگی ) ، از همان اندیشه « خدای بیصورت » برخاسته است که به انسان ، صورت خودش را میدهد ، یا انسان را به بهترین صورت که البته صورت بیصورت خودش هست ، خلق میکند . بیصورتی ، تحول ناپذیری یا مُردگی و افسردگی هست .

از این رو ، آنچه جنبان و روان و تازان هست ، در قالب صورتش میریزد و منجمد میسازد ، و کوچکترین جنبش که فرارفتن از مرز این « شکل قالبی » است ، گناه کبیره و عصیان از خداست . در منطق الطیر ، وقتی سالک عطار ، نزد « جماد » میرود ، پیوند این مفاهیم اسلامی یا ادیان نوری را باهم ، بخوبی میتوان دید . سالک فکری به جماد :

گفت ای « افسرده » از « بردالیقین »

گاه سنگ و گاه آهن ، گه نگین ( از سنگ )

از « یقین » ، هم ثابتی ، هم ساکنی

« نقد عالم » ، چون تو داری ، « ایمنی »

در این ادیان ، چیزی نقد است که منجمد است . مثلاً شادی و خوشی ، چون منجمد نیست ، نقد نیست . ایمنی ، نیاز به انجماد دارد ، نیاز به « نقدی دارد که منجمد » است . زندگی کردن که تحول است ، نقد

نیست . انسان ، ترک شادیها ولذت ها را میکند، چون هیچکدام ، نقد نیستند . خیام ، شادی از نوشیدن می را ، نقد میداند . درحالیکه برای یک موءمن ، چنین چیزی ، نقد نیست . او از اندیشیدن ، به یقین وایمنی نمیرسد ، چون اندیشیدن انسان ، متغیر است و « نقد» نیست . یقین ، از ثابت وساکن بودن ، پیدایش می یابد . برد الیقین . یقین ، سرمای افسرنده ومنجمد سازنده است . آنگا جماد ، درپاسخ به سالک عطار، همین محتویات را ، روشن ترو نمایان ترمیکند:

گفت من « افسرده ام » ای بیخبر

نه نشان دارم ز « معنی » ، نه اثر

هر زمان ، از من « بُتی دیگر، کنند »

خویشتن را و مرا کافرکنند

صورت که پیکریابی جماد است ، در اثر افسردگی و سردی ، تهی از « معنی » هست و از این رو ، همیشه بت های مختلف از آن میسازند .

آنگاه پیر ، برای سالک مطلب را باز بیشتر میگذاید :

پیرگفتش ، چون شود ظاهر ، جماد عالم افسردگی کن اعتقاد

تازگی ، ز افسردگی ، میماندت صد نشان از مردگی میماندت

زنده شو ، وین مردگی از خود ببر گرم گرد ، افسردگی از خودببر

آنچه زنده است ، گرم ( تف = تاو = تاب ) و تر ( وتازه و سبز ) است و

درست صورت در فرهنگ ایران ، ازجانی که « آب گرم = گرم

و خوید » است ، پیدایش می یابد ، و هیچگاه نمیافسرد ، چون همیشه «

تازان = موج و روان » است .

صورت ، هیچگاه منجمد نمیشود . برغم اینکه مولوی این تضاد میان

صورت با معنا یا جان را مینماید ، و آنها را دو گستره کاملاً جدا

وبیگانه از هم میداند ، صورت را « کف دریا » میداند ، ولی جان

و خدا که برای او ، مانند فرهنگ ایران ، اینهمانی با « بحر موج »

دارند ، ناگهان در همان « کف » ، و سپس با لخره در همان موجی

می یابد که خودش ، به خودش سجده میکند ، و فراموش میکند که

درست همین « موج یا آب تازان » ، همان « صورت حقیقی » هست  
 ، نه کفِ تهی و توخالی ، که او « صورت » گرفته است :

عالم جان ، بحر صفا ، صورت و قالب ، کف او

بحر صفا را بنگر ، چنگ در این کف چه زنی

هیچ قراری نبود ، بر سر دریا ، کف را

زانک قرارش ندهد ، جنبش موج مددی

زانک کف ار خشک بود ، لایق دریا نبود

نیک به نیکی رود و ، بد برود سوی بدی

کف ، همگی آب شود ، یا بکناری برود

زانک دو رنگی نبود ، در دل بحر ابدی

آنچه عرفان ، در آغاز ، زیر سلطه شریعت اسلام ، نا گفته گذاشته ولی  
 سپس فراموش ساخته ، آنست که در فرهنگ ایران ، خدا و حقیقت و  
 اصل ( بن هستی ) هم 1- دریاست و هم 2- خوشه . دریائی از شیر  
 ها که پوشیده و نهفته در تخمهای جانهاست . این دریای که همیشه موج  
 میزند و میبازد و روانست ، نادیدنیست . به نادیدنی بودن این دریا ،  
 در گفتار عرفا ، گواهی داده میشود . ولی این آب روان و تازنده در  
 درون تخمها و جانها پوشیده و نهفته است که در اثر آمیختگی  
 و مهرورزی با تخم ، فرّخ میشود ، جوانه میزند و صورت میشود . این  
 همتازی و همروشی تخم با این آب تازانست که صورت میشود .  
 خوشه بودن خدا یا اصل ، با تصویر خدا در ادیان نوری که گیتی را  
 فراسوی گوهر خود خلق میکند سازگار نیست . اینست که هم موجی  
 و هم جنبشی و همتازی آب این دریای نادیدنی جان ، با تخمهای جان  
 انسانهاست ، هم در زندگی و هم در شناخت و هم در شادی ، صورت می  
 یابد . از این رو نیز بود که انسان را با ماهی در دریا اینهمانی میداند .  
 چنانچه رد پایش در تصاویر تخت جمشید باقی مانده است .

موج در آید ز خود ، در خود ، نظاره کند

سجده کنان ، کای خود من ، آه چه بیرون ز حدی

جمله جانهاست ، یکی ، وین همه ، عکس ملکی

دیده احوال بگشا ، خوش نگر ، ار با خردی  
 در فرهنگ ایران موج زدن ، موج زدن آب ( جان = خدا ) با تخم ( تن  
 = صورت ) است . این هم موجی و هم تازی ، بیان همبستگی  
 و مهرورزی خدا با انسان ، خدا با گیتی است . ولی در غزل مولوی ،  
 صورت ، کف و قالبست و غیر از موجست . ولی موجی که به خود  
 سجده میکند ، همان صورتست ، نه کف . این جنبش در صورت است  
 که اولویت و گوهر خود را درمی یابد .

مولوی « کف » را ، بیقرار میداند . در حالیکه « صورت » برای او  
 در همه جا ، نشان سکون و افسردگی و بی جنبشی است . و بیقراری  
 کف را با بیقراری موج اینهمانی نمیدهد که « صورت متحرک  
 و روان » است . مولوی کف تهی و بی ارزش را که « بیقرار » است  
 ، صورت و قالب میداند ، ولی « موج تازنده را که بیقرار » است و کف  
 را پدید میآورد ، میستاید . او بسیار نزدیک به اندیشه فرهنگ باستانی  
 ایران میشود که « موج » ، همان « صورت و قالب = واژگونه کننده  
 » است ، ولی از آن زود میگذرد . کف موج را که باهم ، صورت  
 متحرک دریا و جان و خداهستند ، از هم جدا میسازد . در بندهش ، بخش  
 نهم پاره 113 میآید که هنگامی « باد = وای ، درافتد » آب را براند  
 و آب تازان ( آب تازن = موج ) شود و ماهیان بدان حرکت آب ، به  
 همان گونه حرکت کنند ، و در این هم موج شدن ( هم تازی = یوغ  
 شدن = هم روشی ) ماهی با موج ، که انباز شدن و مهرورزیدن  
 و شادشدنست ، آستن میشود . این با حرکت آب دریا جنبیدن ماهی ،  
 که انباز شدن دوچیز با هم در تاختن باشد ، آفریننده صورت تازه  
 و شادی باهم است . خوشی در آفرینندگی ، پایاند هم تازی ، هم موج  
 شدن ، هم روشی ، با همجوئی است . خوشی ، در نقش متحرک  
 ( موج ) ، پیدایش می یابد .

این خوشی ، چیز است بی چون ، کاید اندر نقشها  
 گردد از حقه به حقه ، در میان آب و طین  
 لطف خود پیدا کند ، در آب باران ناگهان

باز درگش درآید ، سر برآرد از زمین  
 گه ز راه آب آید ، گه ز راه نان و گوشت  
 گه ز راه شاهد آید ، گه ز راه اسب وزین

ولی مولوی این « همتازی = هم موجی = انبازی » را ، به معنای « نقش شدن و صورت یافتن » ، نمیگیرد ، بلکه آن چیزها را که در تماس با حواس ، شادی آفرین شده اند ، نقش و نقاب میداند . در حالیکه شادی و خوشی ، همین هم موج و همتاز و همروش شدن حس با محسوس است . حس با محسوس ، با هم موج میزنند . صورت ( hambastan ) در فرهنگ ایران ، همبسته شدن ، یوغ شدن ، همتاز شدن است . خود واژه « انگاشتن ، انگار ، نگار » ، به معنای « به هم بستن » است ( واژه هنگ در هنر نگارتن ، همان هنج و همان سنگست که به معنای اتصال و امتزاج با همست ) . صورت ، در فرهنگ ایران ، پوستی ( پوت ) است که همه چیزها را در درونش به هم ، و به خود ، می بندد . درگزیده های زاد اسپرم ، می بینیم که سپهر ششم را که « پوست » است ، همه خدایان ( زئوس یونان ، اهورامزدا ی زرتشت ، انهومای که همان خرم باشد ) به خود نسبت میدهد و خود را به آن اینهمانی میدهند . این سپهر ششم ، پوست است که ، اصل زیباییست ( شکل و صورتست ) و درست در زیر این پوست ، رگ و پی و گوشت و استخوان و مغز بدن چسبیده است . صورت ، پوستی از تنی است که خدایان ، رگ و پی و گوشت و استخوان و مغز او هستند . خدایان ، از هم جدا و ضد هم نیستند که به علت رقابت با هم بجنگند . مفهوم شرک اسلامی ، بیگانه از گوهر این خدایانست . پوت در پشتو ، همان پوسته و پوست و صدف است . پوت در هندی به معنای بهم بسته ، یک بسته و بهم بافتن و طبیعت است . پوت در سغدی و خوارزمی ، به معنای پيله ابریشم است ، و در کردی « پوته گا » به معنای تهیگاهست . اساسا پوت و پیت ( فیت ، پیتک ) یک واژه بوده اند ، به معنای « نای = زهدان » . از این رو ، « پود » در بافته ها ، مادینگیست و « تار » نرینگی ، و تار و پود شدن ،

مهرورزی و جشن وشادایست . در شاهنامه ، سیمرخ با زال ، تاروپود میشود . « صورت » ، زهدانیست که در به هم بستن اجزاء به هم ، در تاروپود کردن و به هم بافتن ، صورت میدهد . اینست که نقش زهدان (= دین) ، نگاریدن و نقش کردنست . در فرهنگ ایران ، این اصل آفریننده در جان هست که به خود، صورت و شکل میدهد . فرهنگ ، نیروی صورت دادن یک فرد یا جامعه به خود هست . چهره=chihr ، تخم است که خودش در تحول یافتن به خود، چهره=صورت میدهد (chihrenidan) . چهره = تخم ، چهره = شکل و صورت میشود . اصل و صورت ، بهم پیوسته اند . اصل، به صورت تحول می یابد . صورت ، تحول یابی گوهر است . این به کلی با « صورت قالبی » که به انسان از قدرتی داده میشود ، فرق دارد . جان یا اخو، با یکی از نیروهایش که خرد باشد ، می اندیشد . دیسیدن ، در اندیشیدن ، شکل دادنست . اندیشه ، صورت جانست .

مثلا در پهلوی به شکل و صورت ، برهم = brahm میگویند . ape- brahm که « بی شکل » باشد، در پهلوی به معنای « پریشان و نامنظم » است . پس شکل و صورت ، بیان « نظم و به هم پیوستگی » است که گوهر جانست .

کار زهدان که همان « دین » باشد dur-hangarih است که به معنای طرح وانگاره و شالوده ریختن است . هنگاریدن یا انگاریدن یا انگاشتن ، به هم پیوستن و متصل کردنست، که اصل مهر و زندگی است . جی ( جان = جی + یان ) ، همین جفت به هم پیوسته ، یعنی اصل مهر است . یکی از معانی «جی»، عشق و مهر است ( یوستی ) . فروهر در تخم (= اخو) ، چشمها و اندامهای دیگر را « می نگارد » ، « مژه ، ابرو و موی را می نگارد ( در گزیده های زاد اسپرم 30 – 35 ) . در گزیده های زاد اسپرم « 23- 30 »، دیده میشود که از جان روشن و گرم ، چشمان نگاشته ( نقش ) میشوند . نگاریدن یا نگاشتن ( نگش = نقش کردن ) خویشکاری جان ( اخو= فرن = ارتا ) هست که گرم و خوید (= تر) است . صورت ، در فرهنگ ایران به هیچ روی

، بیان افسردگی و سردی و خشکیدگی نیست ، بلکه بیان گرمی و تری (سبزی و تازگی) است . نقش یافتن ، هنگام دیدن ، که بهم بستن باشد ، واقعیت یابی « مهر در جان » است .

## چرا جان و خدا ، جوی آب روان و تازان هستند ؟

من جوی و تو آب و ، بوسه آب هم بر لب جویبار باشد  
از بوسه آب ، بر لب جوی اشکوفه و سبزه زار باشد  
مولوی

جی که جان ( جی + یان ) باشد، به معنای « یوغ = یوگ = جوغ » است ، و « جوی آب » همان « جوغ » است . به عبارت دیگر ، جی ، یا زندگی ، همان « جوی » است . چرا به « جوی » ، نام « جوی = یوغ = یوگ » را داده اند ؟ چون جوی ، جایگاه روند آب روان و تازان ، و آمیزش آب ، با خاک ( آگ = هاگ ) است ، که به معنای تخم است . جان یا جی ، جوئیست که آب روان و تازان ، که خدا باشد ( خدا ، رود است ، اصل جریان یابنده و روان شوند است ) که با تخم وجود انسان است ، میآمیزد ، و تخم انسان ، سبز و تازه و روشن میشود ، و صورت به خود میدهد . هنگامی آب روان و تازان ( خدا ) که با انسان ، که تخمیست ، بیامیزد ، تخم با هنجیدن آب در خود ، و آمیخته شدن با آب ( از اینرو ، جی ، معنای عشق و رزی دارد ) ، جوانه میزند ( تزه = تچه = تازه ) میزند و نخستین جوانه تخم را « فرّخ » مینامند . از این رو نام خدای ایران، فرّخ بود . از این رو ، آرمئی ، زخدای زمین ، فرّخ زاد نام داشت ، چون فرزند فرّخ بود . از این رو نیز ، به انسان « آقا » میگویند ، چون « آگ = تخم و بذر » است ، یعنی اصالت دارد ، مبدء است . « جوی » ، بیان آمیختن و هماغوشی خدا با انسانست . اینکه مولوی و عطار و سایر عرفا ، انسان را سیل ورود میدانند تا بدریا برسد و غایت وجود را رسیدن به دریا و حل شدن قطره در دریا میدانند ، درک یکسویه و بسیار تنگ از فرهنگ

ایران داشته اند ، چون این غایت ، درست در همان جوی ورود  
و مسیر سیل ، واقعیت می یابد .

چو سیلیم و چو جوئیم ، همه سوی تو پوئیم  
که منزلگه هر سیل ، به دریاست خدایا

« عشق »

از آن آب حیاتست ، که ما چرخ زنانیم  
نه از کف و نه از نای ، نه دفهاست خدایا

ولی عشق ، درست همان «جوی = یوغ = جی» یا رود هست . جی،  
آمیختگی و پیوند یک جفت باهم است . جوی، همان جریان داشتن خدا  
در تخم های انسانهاست . اساسا « رود = rud » به معنای « جریان  
یافتن و روان شدن » است .

سراندیشه « تساوی جوهر و حقیقت وهستی » با « ثبوت و قرار و  
اینهمان باشی » که در روان و اندیشه ما جا افتاده است ، مارا از  
شناخت فرهنگ ایران ، به کلی باز میدارد ، که بینشی وارونه این را  
داشته است . درست فرهنگ ایران ، جوهر و حقیقت وهستی را در  
روان بودن و جریان داشتن و « جنبش به هم پیوسته » میدانسته است .  
درست حقیقت و جوهر وهستی ، همان « ورتن = گشتن و گردیدن  
و تغییر یافتن و تحول و دگردیسیدن » بوده است ، و آن را بسیار مثبت ،  
درک میکرده اند ، چنانچه همان واژه « ورتن = وشتن » ، معنای  
رقصیدن هم دارد . یا درسغدی ، ژو و ( که همان جی باشد ) ، هم  
معنای جان و هم معنای رقص را دارد . از این رو ایرانیان در طبیعت  
، دنبال پیکریابی این اندیشه ، با پدیده هائی بوده اند که آنرا به بهترین  
شکلی مینمایند . این بود که سیمرخ ، وای به بود که « ابرو برق و باد  
» باهم باشد . چون باد ، اصل جنبش و آتش زا در ابر شمرده میشد .  
ابر ، که « آب + وِر » باشد ، به معنای « حامله به آب » است . ابر ،  
مشکی ( زهدانی ) یا پیمانانه و جامی یا خنبی است که آب را حمل و نقل  
میکند و بدینسان آب روان میشود . از سوی دیگر ابر ، حامله به برق  
است که « آذرخش = آذر + رخس » باشد ، که به معنای « روشنی



آتش « است . آنها، سرچشمه روشنی را آتش میدانستند ، و نام دیگر برق هم ، آتش بود . و پیوند آب را با برق ( آتش ) ، سنگ ( اتصال وامتزاج ) میدانستند . ابروبرق را ، سنگ مینامیدند ( بندهش، بخش نهم ) . این به معنای آن بود که آب و « روشنی از آتش» باهمست، وباهم جریان می یابند . این ابرکه سیمرغ باشد ، از فراز کوه البرز ( ال+ برزه = سیمرغ بلند ، رنخدای زایمان متعالی یا سرفراز ) ، آب رونده وتازنده ( رود ) درگیتی میگردد ، واین همان آب حیات یا آب زندگیست که در همه جانها ، روان وتازانست . به آب حیات ، در فرهنگ ایران ، « مادر زندگی = maataro jitayo » میگفته اند . این سیمرغ ، که دایه یا مادر زندگی بود ، تحول به « آب حیات » می یافت و در همه جانها روان میگردد . آب زندگی یا آب حیات ، سیمرغ دایه بود که ازکوه البرز، فرو باریده و در دورود جفت وانبازبه هم ( که همان معنای جی = یوغ باشد ) همه تخمه‌ها را درگیتی باشیرش ، سیراب میکرد . او آب روان زندگی و آب روان شناخت ، در همه جانها میشد .

**خدا ، دورود تازنده جفت ( یوغ ) وبه هم پیوسته میشود  
رود شناخت وخنودی = رود وهرود ، یا رود وه دائیتی  
رود بی مرگی یا رود زندگی = رود ارنگ یا اروند**

در ترجمه های اوستا و بندهش ، دیده میشود که یا از این دورود، بنام رودهای افسانه ای سخن میرود ، یا آنکه ایرانشناسان با روشهای علمی ، میکوشند که در جغرافیا ، این دو رود را پیداکنند . البته یزدانشناسی زرتشتی در بندهش ، کوشیده است که این دورود را ، جغرافیائی کند، و تا میتواند اذهان را از زمینه اصلیش، دورسازد . ولی در خود همین متن ، رد پای حقیقت ، به خوبی باقی مانده است . این دورود ، تازنده اند ، یعنی همیشه تازه ومواج هستند . آب تازن=aabtazan به معنای موجست . این دورود باهم دوست

ویاروهمنیرو وهمزور هستند که همان سراندیشه « یوغ = جی = جوی » باشد. آب رود اروند (aurvant = با شتاب وتند روان) ، بی مرگی میآورد ، و همان آب زندگی یا حیات است . درگزیده های زاداسپرم ، رنگ رود یا اروند را «خون» میداند . باید درپیش چشم داشت که « رگهای تن انسان ، اینهمانی با ارتا واهیشث دارند که خون در آن جریان میکند » . وهرود ، که همان « رود وه دایتی یا رود دهش نیک » است ، رودیست که خشنودی میآورد ، و واژه خشنود درهزوارش به معنای « شناختاری = shnaayendih » است . دراوستا دیده میشود که واژه « khshnut = خشنود » هم معنای « شادی وراضی بودن » دارد ، وهم معنای « شناختاری = shnaakhtarish » دارد ( یوستی ) . این همان اندیشه « سبز و روشن شدن تخم » باهمست . تروتازگی وشادابی را نمیشود از شناخت وبینش ، جدا ساخت .

بی مرگی ، همیشه از نو زنده شدنست ، نه جاوید ماندن یک فرد همیشه در یک حالت . شناختاری و زندگی ، هر دو پیابند تازگی آبهای هستند که گوهر خدایند ، و همیشه تازه میشوند ، همیشه خوشی میآورند . یزدانشناسی زرتشتی که تصویر دیگری از شناخت غیرمستقیم بوسیله زرتشت و از « جاودانگی فردی » داشت ، این خدا را نمیتوانست بپذیرد . خواه ناخواه ، کوشیده است که آن دورا به گستره جغرافیا ، تبعید کند . یزدانشناسی زرتشتی نمیتوانست که خدا یا بُن هستی را ، گوهر همیشه روان ، یعنی تازنده و مواج و متحول بداند .

اهورامزدا ، در بندهش ، نخست ، « گستره بی جنبشی وایستائی و بی گردشی » را میآفریند . این بدان معناست که گوهر و ذات خودش ، تغییرناپذیر است ، و دگرذیسی نمی یابد ، چون نخستین پیدایش هر چیزی ، همیشه گوهر هر چیزی را مینماید . رود خانه « ارنگ » ، « اروند » نیز خوانده میشود . ارنگ، در واقع مرکب از دویخش « ار + انگ » است . « ار » به معنای روان و حرکت شتاب آمیز است .

«انگ» درگوش دوانی ، به شیره گیاهان گفته میشود . پس ارنگ رود ، به معنای شیره روان همه گیاهان و جانها ست. درتورات ، دودرخت « حیات» و « معرفت » ، جانشین این دورود میگردند ، ولی ازجفتی وهمبستگی آندو سخنی نمیرود . چون باخوردن آدم از درخت معرفت ، ویژگی خلود را نیز می یافت و عین یهوه میشد . آدم و حوا ، حق ندارند از میوه این دو درخت جدا ازهم بخورند . درحالیکه درفرهنگ ایران ، آب روان وتازنده این دو رود که ازهم جداناپذیرند ، درجان همه انسانها ، روانند . خدا ، آب یا شیرابه همه جانهاست . انسان ، نیاز به طغیان ازامر خدا ندارد تا گناهکار بشود و از بهشت رانده گردد .

«اروند» که به معنای «دارنده جنبش وحرکت» است ، درفرهنگ ایران ، به معنای «آزمایش وتجربه» بکار برده میشود . درفرهنگ ایران ، انسان ، درجستجو وپژوهش و آزمایش ، شادی می یابد وخشونود میشود . شناختن در تازه شدن در جستجو وآزمایش و تجربه هست . شناخت وبی مرگی ( تازگی زندگی ) ، پیآیند آمیزش خدا ( آب ) با تخم وجود انسانست . خدا خوبی وبدی را به انسان ، تعلیم نمیدهد ، بلکه شناخت ، پیآیند آمیزش گوهر خدا با انسانست . انسان ، همیشه تشنه شناخت تازه است . ازاین رو ، جستجو و آزمایش ، گرانیگاه شناخت خوب وبد ( ارزشها ) قرارمیگیرد . خدای ایران ، با امر ونهی کار ندارد . خدا ، همکار وانبازوهمپرس انسان درشناخت است ، وگوهر شناخت ، تازه شدن است ، نه تغییر ناپذیر ماندن شناخت ، در متون کتابهای مقدس یا دریک آموزه . درفرهنگ ایران ، شناختن ، هنگامی شناخت حقیقیست که درزندگی ، انسان را تازه کند و زندگی ، هنگامی بی مرگست که در فرزند ، همیشه تازه شود .

شناخت وبی مرگی ( فرشگرد ) ، گوهر تازه شوی دارند . یزدانشناسی ، متوجه خطر این پدیده تازه شوی در آموزه زرتشت میگردد ، و دربندش این نکته ، چنین به عبارت آورده میشود که این رودها ، پیش از آمدن اهریمن ، « بی تازش » بودند ، و هنگامی که دروج

( اهریمن ) نابود گردد ، باز بی تازش گردند . اینکه همه کشورها ( جانها ) از آن زهاب ها سیراب شوند ، با واژه « xwaarend » عبارت بندی شده است . این دورود جاری خدائی است که همه جانها از آن می « خوردند= می نوشند و می آشامند » و بشناخت و فرشگرد میرسند . این همان واژه « خور=xvar » است که در ادبیات ایران « خور+آبه = خرابه » و « خور+آباد= خرابات » شده است . نوشیدن در خرابات ، همیشه نوشیدن خدا بوده است که خوشی و شناخت و تازگی همیشگی میآورد . انسان ، آب حیات را از پستان سیمرغ می نوشد .

ترسم این قوم که بر درد کشان ، میخندند  
 در سر کار خرابات کنند ، ایمان ( به اسلام ) را  
 خرقة زهد مرا ، آب خرابات بیژد  
 خانه عقل مرا ، آتش میخانه بسوخت  
 در عشق ، خانقاه و خرابات ، فرق نیست  
 هر جا که هست ، پرتو روی حبیب هست  
 بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست  
 ورنه لطف شیخ و زاهد ، گاه هست و گاه نیست  
 چرا زکوی خرابات ، روی بر تابم

کز این بهم ( به ترم ) به جهان ، هیچ رسم و راهی نیست  
 این خدای که رودی همیشه تازه کننده است تا همه از آن بنوشند  
 ( خور+آبه ) ، همیشه زنده است . این خدائیت که نمی میرد و  
 هیچگاه به فکر حکومت کردن نیست و همیشه تروتازه و سبزمیکند و با  
 آمیختن با همه انسانها ، شناخت حقیقت میشود .

بررسی ادامه دارد